

آزادی-قرچک!

یک ساعتی منتظر ون ماندیم. خسته و گرسنه بودم. پاهایم خواب رفته بود. به اتاق که رسیدم همه نگران و منتظر بودند. شروع کردم به غذا خوردن و توضیح دادن. به چند دقیقه نرسید که زندانبان آمد و نام من و یکی دیگر را خواند و گفت: آزادین! بچه‌ها آمدند شادی کنند، متوقفشان کردم و رو به زندانبان گفتم: بقیه رو هم بردین قرچک و گفتین آزادن؟ شوکه شد و گفت نمی‌داند. گفتم من الان از بازپرسی آمدم و می‌دانم هنوز قرار بازداشت دارم و باید تا صدور وثیقه به قرچک بروم و شما با قول آزادی آمدید! گفت به ما می‌گویند از اوین تصفیه می‌شوید بقیه‌اش را خودشان می‌دانند.

آن شب وقتی به قرچک رسیدیم فهمیدیم که ون آزادی دوستانمان را در قرچک پیاده کرده بود

از لحظه ی ورود مشخص بود که اینجا با اوین فرق دارد. قرچک خارج از شهر وسط یک دشت خاکی پهناور قرار داشت. ساعت نزدیک به ۱۰ شب بود. به محض پیاده شدن سه سگ گرسنه و بزرگ نزدیکمان شدند. نازشان کردیم و زیر لب قربان سرشان رفتیم. زن مامور همراهمان پیاده نشد. ما با راننده تا دم در رفتیم و زنگ زدیم. مرد متعجب پرسید چرا حاج خانم نیامد و ما گفتیم که از سگ می‌ترسد. رفت و با کنار زدن سگ‌ها، زن را پیاده کرد. در اتاق بازرسی بدنی کسی نبود. تا مسئولش بیاید منتظر نشستیم. نگهبانان به سختی مشغول کم و زیاد کردن لیست ورودی‌ها و خروجی‌ها بودند. عدد درشتی نبود. باید چهار پنج نفر را از عدد صد و پنجاه و خرده ای کم می‌کردند و بعد دو سه نفر را به آن اضافه می‌کردند. اما نمی‌توانستند. محاسباتشان جور نمیشد. ما دلمان می‌خواست بلندبلند بخندیم. زن حراست آمد. یکی یکی وارد شدیم. کارت‌ها و کفش‌ها را تحویل دادیم و رسید گرفتیم. بعد قرار شد درون اتاقکی بدنمان را بگردد. متعجب توضیح دادم که ما مستقیم از اوین به اینجا آمده ایم! گشتن دوباره ی ما معنایی ندارد. پشت چشمانش را نازک کرد و با چشم‌غره گفت: بازرسی بدنی اوین به درد خودش می‌خوره! اینجا قرچک

از همان لحظه مشخص شد که زندان‌ها هم با نوعی تفاوت و تبعیض طبقاتی اداره می‌شوند. دستکش به دست، تمام تورفتگی‌های بدنمان را گشت و ما آماده ی ورود به زندان شدیم. هوا سرد بود. از صبح چیزی نخورده بودم. می‌لرزیدم اما هیچانی از جنس شادی داشتیم. به من گفته بودند در قرچک هر زمان بخواهیم می‌توانیم تماس بگیریم. تماس با خانواده و گفتن اینکه قرار است با وثیقه آزاد شوم، یک جان به جان‌هایم اضافه کرده بود. بعد از بازرسی باید به بهداری می‌رفتیم. آنجا از کبودی‌های احتمالی و خالکوبی و بیماری‌های خاص و داروهای ضروری می‌نگه‌ورودی بند منتظر ماندیم. سرما و گرسنگی و مئانه ی پر بی‌قرارم کرده بود. مسئول بند تا ما را دید شروع کرد به جیغ و داد کردن. می‌گفت بدون هماهنگی با او بوده و جایی برای ما ندارد! سربازی آمد و گفت دستور رسیده که باید ما را تحویل بگیرد! زیر بار نمی‌رفت. یک بار تا در نگهبانی برگشت داده شدیم. گفتند به اوین برمی‌گردیم! تلفن‌ها و دعوای ادامه داشت. آخرش قبولمان کردند.

یک سوله‌ی بزرگ روبه‌رویمان بود. میزی کنار در اسم‌مان را می‌نوشت. پشت سر میز دری باز بود که بالایش نوشته بود قرنطینه"

"

"

جلوتر راهرویی بود با درهای آهنی که بالای هر کدام شماره ی بند را نوشته بودند. در حال انتظار دو زن بچه به بغل از بندهای عمومی آمده بودند که اسم بنویسند برای رفتن به بهداری! زن بی‌حوصله از علت مراجعه شان می‌پرسید! می‌گفتند بچه‌شان تب دارد! بچه‌ها بی‌حال و با رنگی زرد و چشمانی کم‌سو روی شانه ی مادرهایشان لم داده بودند. ماموران و زندانبانان قرچک با هم شوخی می‌کردند و بلندبلند می‌خندیدند. ورودی سالن قرنطینه روی نیمکت نشستیم. سمت چپ را نگاه کردم؛ پشت میله‌های آهنی عمودی دو زن ما را نگاه می‌کردند. زندانبان یکی‌شان را صدا

زد. زن میانسالی با موهای سپید و بلند و چشمانی درشت و گیرا آمد که ما را تحویل بگیرد. روز بعد فهمیدیم که رای کار " است. محکومیتش را در زندان کار می کرد. به یکی از زن ها گفتم می شود دستشویی رفت؟ دختری که پشت زده ها بود مرا تا دستشویی برد.

اطلاعاتمان را ثبت کردند. می توانستیم پنج شماره برای تماس بدهیم. اما شب ها اجازه تماس نداشتیم. تلفن ها صبح باز می شدند. به ناامیدی پشت ناامیدی عادت کرده بودم. یک کیسه ی پلاستیکی سفید و گره زده به دستمان دادند و وارد بند شدیم. داخل کیسه یک مسواک، خمیر دندان، حوله، ملافه، یک فریزر تاید و یک بلوز سبز بود. داخل اتاق شدیم. اتاق ما از همه اتاق ها بزرگتر بود. دور تا دور تخت های سه طبقه قرار داشت. طبقات سوم خالی بود و کسی اجازه نداشت رویشان بخوابد. ما به اصطلاح کف خواب شدیم چون همه ی تخت ها پر بود. اتاق دوربین داشت و همه آهسته خوشامدی گفتند و تاکید کردند که آشنایی و بقیه ی حرف ها بماند برای بعد! یکی از هم اتاقی ها که بعدتر هم مهربانی اش ادامه داشت، برایمان با پتوها و ملافه هایمان، رخت خواب آماده کرد. شلوارشان تمام شده بود و من جین به پا داشتم. یکی از مهربان های دیگر شلواری به من داد. برایم کمی غذا آوردند و بعد خوابیدیم.

آن شب من تا صبح نخوابیدم. وقتی سروصدای بچه ها بلند شد باورم نمیشد که صبح شده و من هنوز بیدارم.

در قرچک شرایط پادگانی بود. هفت صبح زمان سرشماری بود و ما باید از تخت ها پایین می آمدیم تا مامور بند ما را بشمارد. بعد می توانستیم دوباره بخوابیم البته اگر بدقلق نبودیم و بیداری بی موقع خواب از سرمان نمی پراند!

اتاق ها دوربین داشت و ساعت ده ونیم شب وقت خاموشی بود. کلمات در زندان معنایشان را از دست می دهند. چراغ ها مثل اوین تمام شب روشن می ماندند؛ این ما بودیم که باید خاموش می شدیم! در اتاق ها به طور میانگین هشت نفر حضور داشتند. اتاق ما سیزده نفره بود. در تمام مدت می توانستیم به اتاق هم برویم یا در راهرویی که فرش شده بود بنشینیم و صحبت کنیم.

تهویه ی اتاق ها مناسب نبود. مدام بوی فاضلاب در اتاق می پیچید. سرویس بهداشتی با سه پله ته راهرو از اتاق ها جدا می شد. دو دستشویی و دو حمام. کاشی ها جا به جا شکسته و پریده بودند. کاسه های توالت زرد و قدیمی و شیرهای آب همگی زنگ زده بودند. بچه ها روزی دو بار سرویس را با وایتکس و تاید می شستند. اما از ظاهر کثیفش چیزی کم نمیشد. آب مورد استفاده در قرچک شور بود. گوشه ی سرویس بهداشتی، شیر آبی با شلنگ قرار داشت؛ این تنها لوله کشی آب نسبتا شیرین بود. معمولا مسواک زدن و شستن صورت و لباس ها را آنجا انجام می دادیم. آخر حمام هم بطری پر کرده از آب یخ و مثلا شیرین را روی سر و بدنمان خالی می کردیم که نمک آب را از موها و تنمان بشوییم.

هواخوری قرچک عالی بود. یک حیاط بزرگ با دیوارهای بلند و سیم خاردارهای در هم پیچیده ای که بین شان پلاستیک و توپ و دمپایی گیر کرده بود. زمین آسفالتش کج و کوله و ترک خورده و گوشه های حیاط، خار و خاشاکی از دل ترک ها بیرون زده بود. روی دیوار راستی رد کمرنگی از جمله ی نماز ستون دین است. " باقی مانده بود. چهار گوشه ی حیاط دوربین داشت و روی دیوار انتهایی یک دریچه ی کوچک خودنمایی می کرد. آن دریچه، محل خرید بود. قرچک سوپرمارکتی داشت که همه چیز در آن پیدا میشد؛ از ژلیت و مام و عطر گرفته تا نان تست و ارده ی شکلاتی و نسکافه ی فوری!

هر بازداشتی یک کارت پول و یک کارت تلفن داشت. تا زمانی که کارت تلفنت صادر شود می توانستی تماس دو دقیقه ای رایگان داشته باشی بعد از آن باید از خانواده می خواستی کارت پولت را شارژ کنند و تو با آن کارت هم خرید کنی هم کارت تلفنت را شارژ نگه داری!

نزدیک به شصت نفر آدم در آن سالن معروف به قرنطینه حضور داشتند. خیلی بیشتر از این تعداد را در بند هشت قرچک نگه داشته بودند. در واقع معیار جداسازی این بازداشتی ها سن شان بود؛ زیر سی سال و بالای آن. هواخوری چهار تلفن داشت که بیشتر روزها فقط یکی شان کار می کرد. روز اول نه کارت تلفنم صادر شده بود نه تلفنی که میشد با آن تماس رایگان داشت، کار می کرد. خانواده نمی دانستند به قرچک منتقل شده ام و این موضوع نا آرامم کرده بود.

غذا در قرچک به شدت بی کیفیت بود. همیشه بعد از غذا چیزی به دور لب‌هایت مثل رژی غلیظ می‌ماسید. وقتی غذا سرد میشد هر چه که بود گوشه و کنارش روغن سبز رنگی می‌بست. تنها غذایی که پروتئین داشت زرشک‌پلو با مرغ بود. مرغی که حسابی بو میداد و کاملا پخته نشده بود. درون خورش‌ها شاید یک تکه اندازه یک بند انگشت، گوشت پیدا میشد. حجم برنج غذا زیاد و تقریباً نیمی از هر بشقاب دور ریخته میشد. بچه‌ها از سوپر مارکت ماست و گوجه خیار و پیاز می‌خریدند و بیشتر خودشان را با سالاد و ماست و نان، سیر می‌کردند.

هر اتاق یک مادر کابین داشت؛ کسی که مسئول غذا و خواباندن بچه‌های اتاق بود. ما یک مادر یخچال هم داشتیم. یخچال بزرگ و مشترکی بین تمام اتاق‌های بند بود و مادر یخچال حواسش به اموال موجود در یخچال که به اتاق ما تعلق داشت، بود. غذا را دور هم می‌خوردیم و به مزه و دستور پخت آن غذاهای عجیب و بی‌رنگ و رو، بیشتر می‌خندیدیم و شوخی می‌کردیم.

از ساعت ده صبح در هواخوری باز میشد و تا قبل از تاریکی هوا باز می‌ماند. زن‌ها می‌توانستند با خیال راحت سیگار بکشند، راه بروند، حرف بزنند و بازی کنند. فندک دست یکی از رای‌کارها بود و بچه‌ها بیشتر سیگارشان را با سیگار دیگری روشن می‌کردند. لحظات پرشور آواز خواندن هم به راه بود. از دور تماشای قدرت خواندن و خندیدن و رقصیدنشان، تمام دیوارها و سقف‌ها و زندان‌ها را در هم می‌شکست. شنیدن صدای اسیرشان و دیدن تن عصبان‌گر و رقصنده‌شان و تماشای عمق خنده‌هایشان، زمان و زمین را به بازی می‌گرفت؛ زن به آزادی زنده است!

در انتظار برای تلفن، چشم‌های همه خیس و صدای هق‌هق و گاه داد و بیدادشان بلند بود. هر چه می‌گذشت رمقشان کمتر میشد و نور چشمانشان کم‌سوتر!

قصه‌های زیادی در قرچک وجود داشت. زنی در خانه کودک دارای معلولیتی داشت و هیچ فرد امنی برای مراقبت از فرزندش سراغ نداشت. زنی بیست روز بود با قرار وثیقه در قرچک اسیر بود تنها به این خاطر که کسی را نداشت برایش وثیقه بیاورد. زنی از ابتدای کودکی‌اش تحت مراقبت بهزیستی بود و این سازمان برای پیگیری وضعیت او خیلی زمان و نیرو نداشت. زنی بی‌خبر از وضعیت اعتراضات، فردی تیرخورده را تا خانه‌اش رسانده بود و یک هفته‌ی تمام در انفرادی و بعد بیست روز بود که در قرچک، زمان می‌گذراند. زنی بدون شال برای انتقال پول پشت باجه رفته بود و دور از هیاهوی جمعیت توسط لباس شخصی‌ها ربوده شده بود. زنی چادری یک پسر جوان را از باتوم خوردن نجات داده بود و چند کوچه جلوتر گیر ماشین لباس شخصی‌ها افتاده بود.

پای صحبت هر کدامشان که می‌نشستی قصه‌ی یک قهرمان، یک انسان و زندگی سراسر رنج‌آورش را می‌شنیدی؛ همگی شگفت‌انگیز و پرشکوه! همگی زن‌هایی مبارز و مقاوم در خانه و کار و جامعه! باور اسارت این زنان با اتهامات موهوم اخلال و تبانی علیه امنیت، محال بود و هست.

قرچک شلوغ بود. تقریباً هر روز ورودی داشتیم. تعداد زیاد موجب اختلاف میشد. در اوج همبستگی و همدلی این زنان به دلیل اتهامات مشترک، گاهی آتش دعوا و درگیری بالا می‌گرفت. همیشه دلایلی برای تفاوت و تمایز و طلب امتیاز بیشتر هست. بعضی از بازداشتی‌های اوین، قرچک را مناسب خود نمی‌دانستند و مدام با نگاهی از بالا به پایین تقاضا داشتند که به اوین برگردند. زندان هم گویی بالاشهر و پایین‌شهر دارد! بعضی از تازه‌واردها دو روزه آزاد می‌شدند و قدیمی‌ترها که پرونده‌هایشان پیش نمی‌رفت آن‌ها را جاسوس و نفوذی خطاب می‌کردند. گاهی هم دعوا بر سر کثیفی سرویس‌ها و دمپایی‌ها بود. شرایط دشوار آن‌ها را به سمت این تحلیل می‌برد که فرهنگ بعضی از زندانی‌ها از بعضی دیگر پایین‌تر است! رای‌کارها هم با بعضی از بازداشتی‌ها مهربان‌تر بودند. کافی بود تماس دو دقیقه‌ای یکی بشود چهار دقیقه، بلوا به پا بود که تبعیض است و علتش پاچه‌خواری کردن بازداشتی‌هاست. بعضی هم که بیمار بودند ممکن بود دچار حمله شوند و در بند آشوب شود که دنبال مقصر بگردند. تقریباً هر روز، با آشفتگی و درگیری همراه بود.

روزها بازدیدکننده هم داشتیم. انگار که حق ماموریت چرب و گرانی می‌گرفتند که بیایند و بنشینند پای دردودل بازداشتی‌ها. آخوند و زن محقق و مددکار و نماینده‌ی فلان سازمان و فلان نهاد کاغذ و قلمی در دست می‌آمدند و از تعداد روزهای بازداشتی آدم‌ها، شرایط خانوادگی و جرمی که مرتکب شده بودند می‌پرسیدند. چند وعده‌ی دروغین می‌دادند و می‌رفتند.

بی‌نظمی قضایی در قرچک بی‌اندازه بود. بسیاری از بازداشتی‌ها نزدیک به سی روز بود که آنجا بودند. ما کسانی را داشتیم که تاریخ بازداشتشان ۲۷ شهریور بود. قرچک زندان بود و بازجو نداشت. بعضی از بازداشتی‌های اوین را دوباره به بازجویی بردند. گویی بازجوها کارآموز بودند. بدون پرونده و اطلاعاتی از فرد، با مشورت هم از فرد بازداشتی سوال می‌پرسیدند. بیشتر زن‌ها از شعبه و اتهامات و تحقیقات صورت گرفته بی‌خبر بودند. هیچکدامشان وکیل نداشتند و پشت در زندان پر بود از خانواده‌هایی نگران و بی‌خبر از روند دادرسی. بی‌قانونی در قرچک موج می‌زد و زندگی آزادی، آبرو، کار، خانه، فرزند و خانواده‌ی بازداشتی‌ها قربانی این شلختگی لگام‌گسیخته‌ی حقوقی بود.

این روایتی است از حضور یک هفته‌ای در زندان قرچک؛ به غایت ناقص و عقیم از رنج و دردی که بازداشتی‌ها در حال تحملش هستند.